





در سوگت ای درخت تناور،
ما را
حتی امانِ گریه ندادند.

شفیعی کدکنی

مقدمه

سقف ها بلند و سلولها تنگ، آنجا که تن فشرده می شود، مچاله می شود، هزار بار می شکند و هزار و یک بار بر می خیزد، و همان یکبار کافی است که عزم را برای فردا جزم تر کنی! هر روز جانی از تو جدا می شود، یاری از تو جدا می شود. هر تنی که جدا می شود تکه ای از روح ترا خنچ می زند، و تو می مانی و تن زخمی، تنی که رنج انبوه یاران را با خود و در خود حمل می کند، تنی که نوبت خود را انتظار می کشد. انتظار در راهروهای مرگ، نامت را می خوانند!

نمی توانستیم سوگواری کنیم. تا در مورد بُردن یک زندانی برای اعدام صحبت می کردیم، نفر بعدی را صدا می زدند.

نام هایی که خواندند و دیگر برنگشتند؛ نام های ستارگانی همچون شهین باوفا و شهلا و نسرین کعبی - دو خواهر، دو پرستار، فضیلت دارایی، فرشته فائقی، رؤیا علی پناه، مستوره شمسواری و ..

به عقب بر می گردم، نقبی به تاریخ میزنم، تا هر آنچه از آن لحظات را در ذهن و جانم حک کرده ام با شما در میان بگذارم.

من از یک کشتار جمعی صحبت می کنم که نشریات و آمار و ارقام نمی تواند ابعاد فاجعه بار آن را توصیف کند. در دهه شصت کشتار زندانیان سیاسی در زندانهای کردستان هم، یکی دو تا نبود و به یک فصل مشخص از سال ختم نمی شد. من در اوایل سال شصت بعد از فروکش کردن اعدامهای سال ۵۹ و قبل از شروع دور



جدید اعدام‌ها دستگیر شدم. دورانی شوم که صدای اعدامی های بند مردان همچون، خسرو مائی، کاووس شاه نشین، شفیع رمضانی، شاشا اسعدی مقدم و .. را می شنیدیم که می گفتند: "این وقت شب با زیرپوش و دمپایی ما را به کجا می برید؟" و باز می شنیدیم که در جواب می گفتند: "به جایی که همین ها هم زیادی اند."

از دورانی می گویم که هر دوشنبه یک هفته در میان، جمعی از بهترین های شهرمان را، در حیاط دادگاه "انقلاب" سنج به گلوله می بستند و ما با چشم خود می دیدیم که چگونه قاتلان، خون های ریخته شده بر کف زمین را با آب می شستند. برای ما دیدن آن صحنه ها در آن شب های شوم، چنان زجرآور و دردناک بود که به خود می لرزیدیم و هنوز آن صحنه ها از ذهنمان پاک نشده اند. از دورانی که خود ما نیز در انتظار فرا رسیدن روز مرگمان، لحظه ها را می شمردیم.

من احساساتم را به عنوان کسی که لحظات قبل از اعدام را با تمام وجودش حس کرده است، به صورت داستانی کوتاه نوشته ام تا آن را به مناسبت سالگرد قتل عام سال ۶۷، منتشر کنم. به امید اینکه روزی مردم در ایران، این "راز جمعی" نگه داشته شده در نهانگاه خود را، فریاد بزنند. آن لحظات نفس گیر را منتشر می کنم تا هم یادی از عزیزان از دست رفته مان کنم، هم موجبی برای تسلی خاطر دلسوختگانی شود که حتی اجازه به سوگ نشستن عزیزان شان را نداشتند و نیز همچون برگی و سندی روایت شده از سوی شاهدان زنده آن دوران و آن جنایات، در تاریخ ثبت شود. در این راستا، ما با حرکت های دادخواهانه، فریاد دادخواهی مان را رساتر خواهیم کرد.

آنچه که می خوانید تنها بخش کوچکی از خاطرات آن سالهاست، خاطراتی که امیدوارم مجالی باشد تا آن را به اتمام برسانم.



کبوترهایی که در زندان بال می زدند.

به هم می خورد، درست مثل برگه های کاغذ. نه؛ برگه های امتحانی را می مانست وقتی روی شان ماتام می بُرد و ممتحن یک دسته از آنها را در هوا تکان تکان می داد و کم کم نزدیک می شد. دلپره ای که چشمانم را بیشتر خیره می کرد از وسط برگه های هنوز سفید به سمت قلبم حمله می برد و تند تند به قفسه ی سینه ام می کوبید. نه؛ این هم نبود. آن گونه به هم می خورد که گویی قصد دارد همین الان پر بکشد و ببرد از اینجا. سفیدی اش را به چشمانم می کوفت و نور بال هایش چشمم را می سوزاند؛ در مغزم می پیچید و از پس سرم به گوشم می رسید. دیگر چیزی نمی شنیدم جز صدای بال زدنش؛ چیزی نمی دیدم جز سفیدی محض و لحظه های تاریکی لای پرهایش. کبوتر دوباره آمده بود تا سرم را با خودش ببرد جایی که سکوت است و صدای نگهبانی نیست.

صدای نگهبان، کبوترم را سر جایش نشانده. دائم صدایم می زد، نفس نمی کشید و یک نفس صدایم می زد. خواستم سرم را بالا آورم. کوهی روی سرم قد کشیده بود که آسانترین حرکت عضلات نحیف گردنم را سخت می کرد. دست پاچه انرژی ام را متمرکز کردم؛ درست روی عضلاتی که گردنم را به استخوان های باریک شان ه هایم وصل می کرد؛ زور زدم، با تمام انرژی ام. کبوتر پرهایش را در مغزم استراحتی داد و صدای خش خش اش دوباره گوشم را پر کرد. دیگر صدایی نمی شنیدم، گویی کر شده بودم: «نکند دیگر هرگز نشنوم». صدای در گوشم سوت کشید. گویی قطاری شیشه کشان از گوش راستم وارد شد و از گوش چپم خارج. «نکند کبوترم را زیر بگیرد».



همبندی‌هایمانند ارواحِ هراسان رژه‌ای بی‌نظم می‌رفتند. سرشان را هر از گاهی جلو می‌آوردند. چشمانشان مثل ته فنجان ماسیده قهوه از سرشان بیرون می‌زد و دهانشان چون تونلی باز می‌شد، صدای سوت قطار از ته حلقشان می‌آمد و مرا می‌ترساند: «الان است که زوزه کشان بیاید و مثل برق و باد زیرم بگیره». من می‌خواستم زنده بمانم. «این خواسته زیادی نیست، هست؟ آیا انقلاب کردیم که فقط کلاغ‌ها زنده بمانند و از حیاط‌هایمان دله دزدی کنند؟ دزدها، انقلابمان را پس بیدید! چقدر دلم برای رفقایم تنگ شده».

چشمانم را بستم. همه جا سرخ شده بود. حس می‌کردم خون داغی روی مردمک چشمم ریخته است، بی‌درد، بی‌بو. پلک‌هایم را باز کردم. خون بود. «آره، این خونه. کشتند. این بار کدومشون را کشتند؟» خون حرکت کرد و مثل پرده‌ای کنار رفت و لای انگشت‌های نگار نشست. طوبی روسری قرمزش را روی سرش جا به جا کرد و گره محکمی زد. داشت چیزی به من می‌گفت. صدایش پژواک می‌گرفت و کلماتش لای هم قاطی می‌شد. یکی دستش را به سمت گلویم آورد. انگشتانش کوتاه شده بود، انگار که همراه با ناخن‌هایش افتاده باشند. گلویم را فشار داد. محکم. باز فشار داد، محکم‌تر. گرهی راه گلویم را بست. چرا می‌خواست خفه‌ام کند؟

کوه روی سرم سنگین‌تر شد، دیگر نه می‌توانستم گردنم را صاف نگه دارم نه نفس بکشم. ارواح در بند تند تند جلوی چشمانم رژه می‌رفتند و هر چند ثانیه به هم برخورد می‌کردند، یکی‌شان سرش را جلوی چشمم می‌آورد، چشمانش از صورتش می‌زد بیرون، دهانش به بزرگی کل صورتم می‌شد، قطارش سوت می‌کشید و به سرعت به سمت کبوترم می‌تاخت. چشمانم را می‌بستم را کبوترم را پشت مژگانم پنهان کنم. کبوتر بال بال می‌زد و از گوشم تمام صداها را جارو می‌کرد. کر می‌شدم. چشم که می‌گشودم ارواح، شبیح شده بودند و همه به سمت من می‌آمدند. دهانم خشک شده بود و نمی‌توانستم آب دهانم را قورت



دهم. گرهی راه گلویم را بسته بود. احساس می‌کردم پاهایم به زمین میخ شده‌اند و نمی‌توانم تکان بخورم: «قرار است امشب بمیرم؟ آمده‌اند که من را هم ببرند و بکشند؟ مگه من چه کار کردم؟ من نمیام.»

اشک‌هایم زیر پلکم گیر کرده بودند. پلک زدن هم دیگر سخت شده بود. فکر می‌کردم اگر پلک بزنم چند تيله سفت و بزرگ که زیر پلکم گیر کرده‌اند از لای قرنیه‌ام بیرون خواهند زد و کورم خواهند کرد. یکی از اشباح از دور آمد و جیغ کشید. صدایش نمی‌آمد و تنها دهانش به اندازه یک غار بی‌انتها بزرگ شده بود. نزدیک که شد صدای شیپور نافر می‌داد. انگار که داده باشندش دست یک پسر بچه‌ی شیطان که وقت و بی وقت، بی‌نت و بد صدا فوتش کند. مثل پسر ارغوان خانم که تنها تفریح عصر تابستانش این بود که زیر پنجره خانه ما صدای گاو از خودش درآورد. آن‌قدر این کار را بی‌توجه به فحش‌های همسایه‌ها می‌کرد تا بقیه‌ی بچه‌های کوچمان هم بیرون بیایند و یکی‌شان توپش را بیاورد. اگر بقیه تعلل می‌کردند یکی از همسایه‌ها با چوب می‌آمد بیرون و دنبالش می‌کرد تا حق‌اش را کف دستش بگذارد و سیاه و کبودش کند. هر روز کارش همین بود. این بازی بچه‌های کوچی ما بود. مگر بچه‌های کردستان تفریح‌شان چه بود؟ تازه، فکر نکنم بچه‌های کوچی پس‌کوچه‌های تهران هم بازی دیگری بلد بودند. اسباب بازی‌های لوکس و شیک را فقط در تبلیغات مجله زن روز دیده بودم. دور و بر من هر کس که بود، آن‌قدر در پی لقمه‌ای نان بود که از این ول‌خرجی‌ها برای بچه‌اش نمی‌کرد.

شیخ هراسان نزدیکم شد و این‌بار صدای شیپور دهانش بلندتر شد: «مینو، مینو، مینو». دستانش را روی بازوانم گذاشت و مثل منارجنبان تکان می‌داد. «مینو، حواست هست؟ عزیزم بیا دستت را بده من. چادرش کو؟ بدید سرش کنم.»

گردنم را چرخاندم به راست. نگار بود. چهره‌اش واضح‌تر شده بود. ناگهان چیزی مثل چنگک از بالای زانوانم روی پوست پاهایم کشیده شد و به کف پایم رسید. انگار که



طناب‌هایی را به زانویم منگنه کرد. این درد را می‌شناختم. یکی از هم‌کلاسی‌هایم که عمویش برایش یک دستگاہ منگنه جایزه خریده بود، هر روز با خودش به مدرسه می‌آورد و من هم لقمه‌ای را که مادرم برایم پیچیده بود با یک بار استفاده از منگنه‌اش تاق می‌زدم. اوایل بلد نبودم و انگشتم زیر منگنه می‌رفت. درد داشت، اما نه زیاد. فقط ناختم زق زق می‌کرد. سرم را پایین انداختم تا پاهایم را ببینم. پاهایم دراز شده بود. چند بار پلک زدم، پاهایم باز درازتر شد. دستانم را به سمت پاهایم بردم. به زانویم که رسیدند دیگر پایین‌تر نرفتند. باید بیشتر تلاش می‌کردم. زورم را در بازوانم ریختم تا دستانم را پایین‌تر ببرم، هر چه بیشتر تلاش می‌کردم پاهایم درازتر می‌شدند و از من دورتر. پنجه‌هایم را دیگر نمی‌دیدم، گویی آنقدر دور شده بودند که درون زمین فرو رفته بودند.

نگار دوباره صدایم زد: «مینو، خم شو. آفرین خم شو، خم شو جورابتو بپوش. زود باش عزیزم». من داشتم تلاش می‌کردم اما پشتم خم نمی‌شد. انگار به دستانم وزنه آویزان کرده بودند و پشتم را به درخت بسته بودند. «بیاین کمک کنید، دخترها. کمک کنید کفش‌هاشو پاش کنیم. مینو، مینو، پاتو بیار بالا».

نگار جلوی پایم زانو زده بود و سرش را به سمت صورتم برگردانده بود. چقدر دوستش داشتم. «او ناجی منه. کاش بغلم کنه». تکرار کرد: «مینو، صدامو می‌شنوی عزیزم؟ پاهاتو بلند کن. فضیلت، اون لنگه کفش مینو کو؟» یک‌باره طناب‌ها زانویم را پایین کشیدند، تمام گوشت‌اش را از استخوان‌ها گندند و از پاشنه‌ی پایم بیرون کشیدند. مثل یک بادکنکِ باد در رفته روی زمین افتادم. اتاق و اشباح و صداها و کبوتر همه با هم شروع کردند دور سرم چرخیدن. «حکمه؟ آره حکمه. نگار من هم رفتنی شدم. نگار. نگار. من نمی‌خوام بمیرم. بهشون بگو من فقط ۱۷ سالمه. ۱۷. می‌خوام درس بخونم. بهشون می‌گی؟ دیگه دیر شده نه؟ حکم را دادند، نه؟».



نگار لبانش را به هم می زد. چیزی می گفت که نمی شنیدم. من می خواستم تنها یک چیز بشنوم: که حکم عفو است. که فردا آزاد می شوم. که دوباره به مدرسه می روم، برای دانشگاه برنامه می چینم، دوباره دوستانم را می بینم. رفقایم را می بینم. و مادرم. صدایم زد. انگار پشتم ایستاده بود. محکم و استوار صدایم زد: «مینو، نفرینت می کنم اگه لب از لب باز کنی. بلند شو. ضعیف نباش. حق با ما است. ما پیروز می شیم». دلم می خواست بگویم مینو، مامان جان، دلکم، بیا بغلم. زیر بازوی چپم را گرفت و با فشار بلندم کرد. سر بر گرداندم. روسری کج شده اش جلوی چشمم را گرفته بود. مادرم نبود، فضیلت بود، انگار. زیر بغل راستم را هم گرفت و در گوشم گفت: «پاشو، پاشو، محکم باش». صدایش لای پرهای کبوتر پژواک کرد. کبوتر دوباره داشت در مغزم تلاش می کرد که بلند شود و بال بزند. چه تلاش عبثی! چه عبث بی پایانی!

نگار سرش را به پشتم برگرداند و گفت: «بنداز سرش». دلم نمی خواست پشتم را ببینم یا بدانم که آنجا کیست. دلم می خواست حضور مادرم را پشتم احساس کنم، حتی اگر تنها یک خیال است، خالی از گرما، نوازش، نفس، بو. خیال مادرم به ضربی روی سرم افتاد. مثل بهمن، یا بختک. بختک خیلی از شبها به سراغم می آمد و از کف تخت بالایی چهار چنگالی روی قفسه سینه ام می افتاد. من مدتها بود که از هر چیزی که روی سر و شانهم می افتاد می ترسیدم. حس می کردم مثل بختک راهش را می کشد روی سینه هایم و منی که تازه زنانگی را در روی پستانهای سفت و پر شرمم درک کرده بودم، به جز تجاوز به هویتام، به زنانگی ام و به تنانگی ام چیزی حس نمی کردم. بختک های سیاه، سنگین و بی رحم می آمدند که سینه ام را بشکافند و همانطور که آخوندهای روضه خوان می گفتند من را از پستانم آویزان کنند. چادر من گل دار و نازک بود. اوایل خیال می کردم وزن این بختک هر چه نازک تر باشد کمتر می شود و زیری اش لای گل های ریزش قابل تحمل تر. اشتباه کرده بودم. بختک، بختک بود. آمده بود از سرم به من تجاوز کند و



برای زن بودم، من را مجازات. حتی بلد نبودم درست روی سرم نگهش دارم. گویی که خودش هم می دانست بر سر اشتباهی گذاشته شده، قل می خورد و از روی موهایم لیز می خورد و می افتاد پشت کمرم. دشواری آن زمان معنا می داد که خودم با دستان خودم باید از پشتم می کشیدمش بالا تا روی سرم و محکم می گرفتمش که روی سرم بماند؛ چه آدم عاقلی خود بختک روی خود می کشد؟ فقط یک جنون زده متجاوزش را به زور در حفره ی خود فرو می کند و سفت او را می چسبد که به تجاوزش ادامه دهد.

اما این بار این بختک سنگین تر از هر زمانی بود. احساس می کردم کمرم صاف نمی شود و پاهایش را از دو طرف کتفم آویزان کرده و فاتحانه روی سرم نشسته است. نگار کشان کشان مرا به راهرو برد. «راه بیا عزیزم. بیا». کسی مرا درک نمی کرد. شاید هم خوب درک می کردند اما قوی تر از من بودند. «آخه من همه اش ۱۷ سالمه». وزن بختک را باید اضافه می کردم به وزن دو شقه راسته گوساله که به جای ران و ساق و پا از دو طرف بدنم آویزان بودند و حرف حساب هم نمی فهمیدند. اصلا کمترین حس همکاری نداشتند و راه نمی آمدند. من باید این همه بار را با هم حمل می کردم. «آخه مگه من چند سالمه؟ همه اش ۱۷ سالمه. نمی خوام بمیرم. می خوام درس بخونم». رو به نگار که بازوی راستم را رها نمی کرد گفتم. چشمانم مات می دید، گویی که از پشت پارچ پر از آب با نگار حرف می زدم. صدایش دیگر کامل قطع شده بود. رو به دو کلاغ بزرگ جثه ایستاده بودند و سرشان را بالا و پایین می بردند. لحظه ای نگاه می کردند و غار غار می کشیدند. وسطشان سایه زردی ایستاده بود. تا سرش را بالا کرد، راهرو دراز شد. کلاغها غارگران رفتند ته راهرو و کبوتر از ترسش از خواب پرید. بالهایش را باد کرد و شروع کرد بال بال زدن. از لای بالهایش قطرات آب می پاشید درون چشمم. دیگر چشمم پر شده بود از آب و هر لحظه ممکن بود مردمک چشمم را



مثل سدی بشکند و بپاشد وسط راهرو. هر چه جلوتر می‌رفتم، راهرو طولانی‌تر می‌شد، صدای کلاغ‌ها وسط جیغ کبوتر و غرولند بال‌هایش حواسم را با خودش می‌برد به ته راهرو و دوباره می‌کوباندش به صورتم.

یکی از کلاغ‌ها نوکش را به گوش چپم زد و گفت: «بکش جلو این گل گلیو. بی‌حیای نجس». کلاغ سمت راست نوکش را از لای پرش بیرون آورد و چادر را محکم کشید جلوی چشمم. کبوتر بالش را باز کرد، فریادی زد و جلوی چشمم را گرفت. «بگو، بگو حکمو، بگو من هم قهرمان می‌شم. اما من می‌خوام زنده بمونم». سایه زرد رویش را برگرداندند. دهانش را باز که کرد، تمام سرم در آن جا می‌شد. بوی معده گاو از دهانش با تف روی صورتم پاشید: «بیا، بین مادرت برات چی آورده!». شریفی، پاسدار نگهبان بود. از بوی دهان گنده‌اش به خوبی شناختمش. «کاش می‌شد به جای تمام رفقا و خواهرانم توی صورتش تف کنم. یک تف غلیظ. غلیظتر از شفشقیه دهن شتری‌اش. دهنش را ببند آشغال اسم مادر من را نیار. باید بزخم زیر گوشش. من که دیگه اعدامی‌ام، چرا بترسم». کبوتر یکباره بالش را مثل پاهای بالرینی باز کرد و گذاشت روی چشمم. مادرم آمده بود و آن پشت ایستاده بود. برگه‌های امتحان خردادماه را آورده بود که امتحان بدهم. «مامان! کاش اینجا بودی».

شریفی خنده‌ی چندش آوری زد. تمام ترشحات متعفن لای دندان‌هایش روی صورتم پاشید: «فکر کردی قراره بمیری چریک کوچولوی کثیف؟ زوده حالا. باهات هنوز کار دارم. بیا بگیر. مادرت کارنامه‌ات را آورده، قبول شدی».

کبوتر شروع کرد بال بال زدن. آنقدر تند تند بال می‌زد که هر آن ممکن بود از سرم بال بکشد و برود به آسمان. پاهایش روی هوا معلق شد و داشت اوج می‌گرفت که سرش محکم خورد به جمجمه‌ام و گیج خورد و افتاد. باران شروع به باریدن کرد. چشمم فقط شرّه‌های آب را می‌دید و صدای دست زدن همبندی‌ها که شبیه



پژواک بال‌های اکنون شکسته کبوتر بود. پاهایم را حالا احساس می‌کردم که در پوتین‌های چرمی روی کاشی‌های راهرو رژه می‌روند و بلند می‌خوانند:
«و این بند بندگی، و این بار خشم و جهل، زسرتاسر جهان، به هر صورتی که هست، نگون و گسسته باد».

مرداد ۱۳۹۸

مینو همیلی
